

روایت‌هایی واقعی از زنانی که در شغل‌های سخت و دم‌دستی گیر افتاده‌اند

دوست دارم سرکار به من بگویند «خانم»

آزاده خلیلی / رؤیا دوست نداشت کسی مثل یک خدمتکار به او نگاه کند و مریم آن قدر قالی شسته بود که انگشت‌هایش کج شده بود.

خدیجه را در یک سرویس بهداشتی دیدم؛ انگار در خیابان بود. شاید فکر می‌کردم برای خودش کسب و کاری دارد. آن قدر که خوش سلیقه و خوش برور بود. زینب هنوز سی ساله نشده بود، اما گمان می‌کردم پنجاه ساله است. همه‌شان زنانی بودند که گویی برای نخستین بار می‌دیدمشان؛ زنانی که مانند‌شان در این شهر فراوان است. اما انگار نامرئی هستند و هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌بیند. زنانی که از دنیا جز یک کار آبرومند نمی‌خواهند؛ کاری که زنانگی‌شان را نذر دد و سلامتش را از بین نبرد، کاری که بتوانند با افتخار درباره‌اش به دیگران بگویند و از خانواده و دوستان پنهانش نکنند، کاری که فقط به دلیل زن بودن از آن‌ها دریغ شده است.

روایت دوم، دست‌فرمانم حرف ندارد

هیچ‌کس خبر ندارد که شوهر شده‌ام. ماسک را تا زیر چشم‌هایم بالا می‌کشم تا شناخته نشوم. نفسم در گرما می‌گیرد، اما چاره‌ای نیست. همیشه استرس دارم که نکندی یکی از اقوام اتفاقی اسنپ بگیرد و مرا ببیند. شغل بدی نیست؛ با این حال، شوهرم مدام غر می‌زند. خودم هم دوست ندارم کسی باخبر شود. برای خرج مدرسه بچه‌ها کار می‌کنم. ان شاء... فقط همین سه ماه تابستان. بچه‌ها با استعدادند و دلم می‌خواهد به یک مدرسه درست و حسابی بروند. شوهرم تنبل نیست، مرد کار است، اما پول کارگری کجا به این خرج‌ها می‌رسد. حالا این راهم بگویم که ترس از آبرویک طرف، مزاحمت بعضی مسافرها یک طرف. بعضی‌ها همین که می‌بینند راننده زن است، سفر را لغو می‌کنند. من سنم کم نیست، ولی همکاری‌ای دارم که می‌گویند مردها بهشان پیشنهادهای شرم‌آور داده‌اند؛ خدا از شان نگذرد. زنی که پشت فرمان نشسته، حتماً آن قدر همت داشته که می‌خواسته پول حلال در بیاورد و معصیت نکند. البته آدم خوب و بد همه‌جا هست و من هم مسافر نامناسب به تورم خورده. گاهی مسخره می‌کنند: «ایشالا سالم می‌رسیم خانه یا نه؟» گاهی هم ایراد می‌گیرند: «روی دست‌انداز دل وروده ما را به هم ریختی!» بیخود می‌گویند خانم... دست‌فرمانم حرف ندارد؛ اصلاً من از شوهرم زودتر گواهینامه گرفتم.

روایت اول، تازه اینجا با کلاس است

سی و هفت سال بیشتر ندارم، خانم، اما وقتی قیافه‌ام را توی آینه نگاه می‌کنم، شده‌ام عین پیرزن‌ها. دست‌هایم همه لک و پیس آورده‌اند؛ از بس جوهر نمک ریخته‌ام و تی کشیده‌ام. وایتکس هم پدر ریه‌هایم را درآورده است. ولی خب، چه کار کنم؟ سرویس بهداشتی است دیگر. تازه، خوب است که اینجا بالا شهر است و مثلاً خانم‌های با کلاس می‌آیند. اما کافی است چند ساعت حواسم نباشد... می‌شورم و می‌سابم. این ماشین را می‌بینی؟ مثلاً خودش کف را می‌شوید، اما کار کردن با آن کمر می‌خواهد. بعد مگر توی توالت را هم این ماشین می‌شوید؟ نه بابا، خودم می‌تی می‌کشم و می‌سابم. یک کم هم وسواس دارم. این آینه‌ها را می‌بینی؟ روزی چند بار تمیزشان می‌کنم. نه دستی برایم مانده، نه کمر. باز هم خدا را صد هزار مرتبه شکر! جای من بد نیست. البته حقوقش کم است و پیمانکار هم بیمه نکرده. اما از سرویس‌های بهداشتی دیگر شهر بهتر است. آنجا که خدا به دور، امنیت هم ندارد. خدا را شکر می‌کنم که اینجا را پیدا کردم. زمستان و تابستانش یک جور است. فکر کن جای دیگری کار کنی! کثافتش یک طرف، سرمای زمستان و گرمای تابستانش هر کدام یک جور مصیبت دارد.